
طرز تهیهی تنهایی در آشپزخانهی عشق

یکتا کوپان

مترجم
مژده الفت



نسترواژه

تهران

۱۳۹۸

فهرست

۷	طرز تهیهی تنهایی در آشپزخانهی عشق
۲۷	جفت شش
۴۵	راکی، آب و یخ
۶۳	سوارکار نقابدار
۷۷	خانهی بازی
۹۹	جادوگر درخت سیب
۱۲۳	نقطه‌ی خروج
۱۳۵	روزهای عادی فصل
۱۴۹	چشم‌انداز پل

طرز تهیهی تنهایی در آشپزخانهی عشق



خودکار ساده و ارزان قیمت را بیهوده در دستم می چرخانم. دوست طرم قلمی که با آن می نویسم جذابیت داشته باشد. از همین رو، دلبستهی خودنویسی هستم که معمولاً همراهم است، خودنویسی با طراحی ظریف که وقتی در دست می نشیند به آدم اعتماد به نفس می دهد و جوهرش که قطره قطره از مخزن جاری می شود، افسونگرانه بر کاغذ نقش می بندد... اما حالا خودکاری معمولی در دست دارم که چند دقیقهی پیش از مغازهی خنزرپنزر فروشی توی فرودگاه خریده ام. آیا به خاطر این خودکار معمولی است که تمرکز ندارم و جمله ای به ذهنم نمی رسد تا پشت کارت پستال پیش رویم بنویسم؟... چرا مزخرف می گویم؟ هرچه نباشد، من حسابدار ساده ای بیش نیستم که ساعت چهار صبح برای بدرقهی دوستش به فرودگاه آمده و تصادفاً با دوست دختر سابقش روبرو شده است.

توی کافهی سالن انتظار پروازهای خارجی نشسته ام. تا به حال در این ساعت روز مشروب ننوشیده بودم. نور تند لامپ های فلورسنت

سالن چشمم را می‌زند. زنی که گوشه‌ای پشت میزی نشسته، جوانی که با چشمان خواب‌آلود سرپا ایستاده، آدم‌هایی که روی نیمکت‌ها منتظر رسیدن ساعت پروازشان هستند، همه و همه، باعث می‌شوند در مکانی به این بزرگی خودم را تنها تر حس کنم. فکر می‌کردم می‌توانم پس از بدرقه‌ی لونت به خانه برگردم و پیش از آن‌که بروم سر کار، کمی بخوابم. اما حالا اصلاً خوابم نمی‌آید. از پاکت سیگاری که با خودکار و کارت‌پستال‌ها خریده‌ام سیگاری بیرون می‌آورم و آن را روشن می‌کنم. جرعه‌ای ویسکی می‌نوشم. معده‌ام را می‌سوزاند. چرا ویسکی سفارش دادم؟ چرا منی که سال‌هاست سیگار را ترک کرده‌ام دارم سیگار می‌کشم؟ چه چیزی این ساعت روز مرا این‌جا نگه داشته؟ علاقه‌ی عجیب و همیشگی‌ام به دیدن تصویر خودم در مرکز تابلویی غم‌انگیز یا حرف‌های فیگن؟

«هنوز هم می‌نویسی؟»

«اگه بشه بهش گفت نوشتن... همون چیزایی که خودت می‌دونی...»
 «چیزایی که من می‌دونم خیلی هم جالب بود. نکنه یه وقت نوشتن رو ول کنی!... هوووم، اصلاً نوشته‌هات رو برای من هم بفرست. تو اگه زور بالای سرت نباشه، نمی‌نویسی. بیا یه کاری کنیم. مثلاً... مثلاً روز پنجم هر ماه یه چیز تازه واسم بفرست...»

با فیگن دو سال پیش آشنا شدم. اوایل دسامبر بود، یعنی دقیقاً موقع شروع حسابرسی آخر سال. تازه وسط آن اوضاع آشفته، آژانس تبلیغاتی‌ای که برایش کار می‌کردم نمایندگی یک شرکت معروف را هم

گرفته و فشار کارمان دوچندان شده بود. سرماخوردگی شدیدی هم داشتم. صورتم به خاطر مصرف دارو پف کرده بود، لب‌هایم تب‌خال زده بود و پشت سر هم بسته‌های دستمال‌کاغذی را خالی می‌کردم. از کجا می‌دانستم درست همان روزی که از سنگینی سینوس‌های پُر و حجم زیاد کار نمی‌توانم سرم را بلند کنم، صدایی لطیف زندگی‌ام را زیر و رو خواهد کرد؟ گفت: «سلام. من رو دیروز استخدام کرده‌ن. نویسنده‌ی متن هستیم. بهم گفتن برای فیش حقوق باید مدارکم رو به شما تحویل بدم.» سرم را به هزار زحمت بلند کردم و چشمان سیاه و زیبایم را دیدم. از موهای کوتاه سیاه و به‌هم‌ریخته‌اش معلوم بود که به محض بیدار شدن از خانه بیرون زده. دامن سیاه‌تنگ و بلندی تنش بود که تا روی کفش‌ها را می‌پوشاند. دو دگمه‌ی بالایی بلوز سفیدش باز بود. هیچ زیورآلاتی نداشت. فقط ساعت دستش بود. محو تماشای جنیندن بی‌وقفه‌ی چانه و لب‌هایم بودم و از حرف‌هایم چیزی نمی‌فهمیدم (شاید هم در تمام مدت رابطه‌مان حرف‌هایم را نفهمیدم). وقتی فهمید چه مدارکی لازم است، مرا با حساب و کتاب، کاغذهایم، کامپیوترم و تنهایی‌ام رها کرد و رفت. بعد از ناهار، دیدم مدارکی را که خواسته بودم روی میز گذاشته. با خودم گفتم ظاهراً برای معرفی خودش به من عجله داشته و هیجان‌زده شدم (گویا همیشه دلم می‌خواست خیالبافی‌های خودم را باور کنم). تاریخ و محل تولد، اسم پدر و مادر، دانشگاه و سابقه‌ی کار تمام کارمندان شرکت را می‌دانستم، اما آگاهی از مشخصات فیگن لذتی بی‌مانند